

گلستان

شیخ مصلح الدین سعدی

دیباچه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مَنْتِ خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و به شکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمت شکری واجب

از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش به درآید

اعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورِ
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواندکه به جای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان
به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران به خطای منکر نبرد
ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم توکه با دشمنان نظر داری

فَإِشْرَاقُ بَادِ صَبَا رَا كُفْتَهُ تَا فَرْشَ زَمْرَدِينَ بَکْسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین
پیرورد درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در برکرده و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده عصاره نالی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشدکه تو فرمان نبری

در خبرست از سرورکاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان
محمد مصطفی (ص)

شَفِيعٌ مَطَاعٌ نَبِيٌّ كَرِيمٌ قَسِيمٌ جَسِيمٌ بَسِيمٌ وَسِيمٌ
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتی بان
بَلِّغِ الْعَالِيَ بِكَمَالِهِ كَشَفِ الدُّجَى بِجَمَالِهِ حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ صَلُّوا عَلَيْهِ وَآلِهِ

هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه خداوند برآرد ایزد

تعالی در او نظر نکند بازش بخواند دگر باره اعراض کند بازش به تضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید

یا ملائکتی قد استحييت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.
کرم بین و لطف خداوندگارگنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتیک و واصفان جمالش به تحیر
منسوب که ما عرفناک حق معرفتیک
گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این
معامله باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت به خاطر
داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پرکنم هدیه اصحاب را چون برسدیم بوی گلم چنان مست کرد
که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموزکان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبراند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچون شکر می خورند و رقعہ منشآتش که چون کاغذ زر می برند برکمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک
اعظم مظفرالدینا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه ربّ ارض عنه و أرضیه
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و
عوام به محبت او گراینده اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهور ترست
گر خود همه عیب ها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بیسندد هنرست
گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مشکی یا عیبری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم و لیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد و گرنه من همان خاکم که هستم

اللَّهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِينَ بِطَوْلِ حَيَاتِهِ وَضَاعِفِ جَمِيلِ حَسَنَاتِهِ وَارْفَعْ دَرَجَةَ اَوْدَائِهِ وَوَلَاتِهِ وَ دَمِرِ عَلَى اَعْدَائِهِ
وَسُنَّاتِهِ بِمَاتِلِي فِي الْقُرْآنِ مِنْ آيَاتِهِ اللَّهُمَّ آمِنْ بَلَدَهُ وَ اَحْفَظْ وَلَدَهُ
لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْيَا بِهِ دَامَ سَعْدُهُ وَ اَيَّدَهُ الْمَوْلَى بِالْوَلِيَةِ النَّصْرِ
كَذَلِكَ يَنْشَأُ لَيْئَةً هُوَ عِرْقُهَا وَ حُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ
اَقْلِيمِ پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسط خاک مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندان که خاک را بود و باد را بقا

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچه دل به
الماس آب دیده می سفتم و این بیت ها مناسب حال خود می گفتم
هر دم از عمر می رود نفسی چون نگه می کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریایی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت همچین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بیاید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیآوری دستار
هر که مزروع خود به خورد بخیرد وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشیمن و دامن صحبت فراهم چینم و
دفتر ازگفت های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه
نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد بر نگرافتم رنجیده نگه
کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید به حکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر

معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبیت پیش گفتا به عزت عظیم
و صحبت قدیم که دم بر نیارم قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق
معروف که آزدن دوستان جهلست و کفّارت یمین هل و خلاف راه صوابست و نقص رای اولوالالباب
ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
زبان در دهان ای خردمند چیست کلید درگنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشت یا پيله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فروبستن به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی الجملة زبان از مکالمه او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروّت ندانستم که
یار موافق بود و ارادت صادق
چو جنگ آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گزیز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام
دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
برگل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که
خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تাকش آویخته
روضه ماء نهرا سلسال دوحه سجّ طیرها موزون
آن پُر از لاله رنکارنگ وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایه درختانش گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامن گل و ریحان و سنبل و ضیمران
فراهم آورده و رغبت شهرکرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقای و عهدگلستان را وفایی نباشد و
حکما گفته اند هر چه نباید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای زهت ناظران و فسحت
حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان
عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند
بچه کار آیدت زگل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را به کار آید مترسلان را

بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنکه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار دخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچه همایونش به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحب‌دلان متجلی نشود مگر آنکه که متحلی گردد به زیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هرکه در سایه عنایت اوست گنهنش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواری خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیک است و این از تکلف دور

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده ای مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنابر آنست که طایفه ای از حکماء هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند به آخر جز این عیش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن در تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیرکهن بیندیشد آنکه بگوید سخن

مزن تا توانی بگفتار دم نکوگوی اگر دیرگویی چه غم

بیندیش و آنکه بر آور نفس و زان پیش بس کن که گویند بس

به نطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در
 سیاحت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت عزیز آورده و شبه در جوهریان
 جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید
 هرکه گردن به دعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد
 سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید به جنگ افتاده
 اول اندیشه و آنگهی گفتار پای بست آمده است و پس دیوار
 نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نینند پای ننهند

قَدَمُ الخُرُوجِ قَبْلَ الِوُلُوجِ مردیت بیازمای وانگه زن کن
 گرچه شاطر بود خروس به جنگ چه زند پیش باز روئین چنگ
 گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیرستان ببوشند در افشای جرائم کهتران
 نکوشند کلمه ای چند به طریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم
 الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمرگرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله
 التوفیق

بماند سال ها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
 غرض نقشیست کز ما باز مانده هستی را نمی بینم بقایی
 مگر صاحبدلی روزی به رحمت کند درکار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا
 چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا به ملال نینجامد.

باب اوّل: در سیرت پادشاهان

باب دوّم: در اخلاق درویشان

باب سوّم: در فضیلت قناعت

باب چهارم: در فواید خاموشی

باب پنجم: در عشق و جوانی

باب ششم: در ضعف و پیری

باب هفتم: در تأثیر تربیت

باب هشتم: در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم حواله با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در عبرت پادشاهان

حکایت

در یکی از جنگها، عده ای را اسیر کردند و نزد شاه آوردند. شاه فرمان داد تا یکی از اسیران را اعدام کنند. اسیر که از زندگی ناامید شده بود، خشمگین شد و شاه را مورد سرزنش و دشنام خود قرار داد که گفته اند: هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماندگریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید: این اسیر چه می گوید؟

یکی از وزیران نیک محضر گفت: ای خداوند همی گوید:

والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس

ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت. وزیر دیگر که ضد او بود گفت: ابنای جنس ما را نشاید

در حضرت پادشاهان جز راستی سخن گفتن. این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی ازین

سخن درهم آمد و گفت: آن دروغ پسندیده تر آمد مرا زین راست که توگفتی که روی آن در مصلحتی

بود و بنای این بر خبیثی. چنانکه خردمندان گفته اند: دروغ مصلحت آمیز به ز راست فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گوید

و بر پیشانی ایوان کاخ فریدون شاه، نبشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس

دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان، محمود سبکتکین را در عالم خواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر می کرد. سایر حکما از تاویل این فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت: هنوز نگران است که ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش به روی زمین يك نشان نماند

وان پیر لاشه را که نمودند زیر خاک

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان به خیر

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیشترکه بانگ بر آید فلان نماند

* * * *

حکایت

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خویروی. باری پدر به کراحت و استحقار درو نظر می کرد. پسر بفراست استیصار بجای آورد و گفت: ای پدر، کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هر چه بقامت مهتر به قیمت بهتر. اشارة نظيفة و الفيل جيفة.

اقل جبال الارض طور و انه

لا عظم عندالله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا

گفت بار به ابلهی فربه

اسب تازی وگر ضعیف بود

همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندید و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر نهالی

شایدکه پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر از هردو طرف روی درهم آوردند

اول کسی که به میدان درآمد این پسر بود. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کان که جنگ آرد به خون خویش بازی می کند

روز میدان وان که بگریزد به خون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان، به کار آید

روز میدان نه گاو پرواری

آورده اندکه سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریز کردند. پسر نعره زد و گفت: ای

مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید. سواران را به گرفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند.

شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارگرفت و هر روز نظر

بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر از غرفه بدید،

دریچه بر هم زد. پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت: محال است که هنرمندان بمیرند و بی

هنران جای ایشان بگیرند .
 کس نیابد به زیر سایه بوم
 ور همای از جهان شود معدوم
 پدر را از این حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی بجواب بداد. پس هریکی را از
 اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه و نزاع برخاست که: ده درویش در گلیمی بخشید و دو پادشاه در
 اقلیمی ننگند.
 نیم نانی گر خورد مرد خدا
 بذل درویشان کند نیمی دگر
 ملک اقلمی بگیرد پادشاه
 همچنان در بند اقلیمی دگر
 * * * *

حکایت

طایفه ی دزدان عرب بر سرکوهی نشسته بودند و منفذکاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
 مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. بحکم آنکه ملاذی منبع از قله ی کوهی گرفته بودند و ملجاء و ماوای
 خود ساخته. مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرات ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم
 برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد .

درختی که اکنون گرفته است پای
 به نیروی مردی برآید ز جای
 وگر همچنان روزگاری هلی
 به گردونش از بیخ بر نگسلی
 سر چشمه شاید گرفتن به پیل
 چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر
 قومی رانده بودند و مقام خالی مانده، تنی چند مردان واقعه دیده ی جنگ از موده را بفرستادند تا در
 شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند
 و رخت و غنیمت بنهادند، نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود. چندانکه پاسی از
 شب درگذشت،

قرص خورشید در سیاهی شد
 یونس اندر دهان ماهی شد

دلاورمردان از کمین بدر جستند و دست یکان برکتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند.
 همه را به کشتن اشارت فرمود. اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه ی عنفوان شبایش نورسیده و سبزه ی
 گلستان عذارش نودمیده. یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و
 گفت: این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته. توقع به کرم و اخلاق
 خداوندیست که به بخشیدن خون او بربنده منت نهد.. ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق
 رای بلندش نیامد و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است
 تربیت ناهل را چون گردکان برگند است
 بهتر این است که نسل این دزدان قطع و ریشه کن شود و همه آنها را نابود کردند، چرا که شعله آتش را
 فرو نشاندن ولی پاره آتش رخسند را نگه داشتن و مار افعی را کشتن و بچه او را نگه داشتن از خرد به
 دور است و هرگز خردمندان چنین نمی کنند:
 ابر اگر آب زندگی بارد
 هرگز از شاخ بید بر نخوری
 با فرومایه روزگار مبر
 کز نی بوریا شکر نخوری
 وزیر، سخن شاه را طوعا و کرها پسندید و بر حسن رای ملک آفرین گفت و عرض کرد: رای شاه دام
 ملکه عین حقیقت است، چرا که همنشینی با آن دزدان، روح و روان این جوان را دگرگون کرده و
 همانند آنها نموده است. ولی، ولی امید آن را دارم که اگر او مدتی با نیکان همنشین گردد، تحت تأثیر
 تربیت ایشان قرار می گیرد و دارای خوی خردمندان شود، زیرا او هنوز نوجوان است و روح ظلم و
 تجاوز در نهاد او ریشه ندوانده است و در حدیث هم آمده:
 کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه.
 پسر نوح با بدان بنشست
 خاندان نبوتش گم شد
 سگ اصحاب کهف روزی چند
 پی نیکان گرفت و مردم شد
 گروهی از درباریان نیز سخن وزیر را تاءکید کردند و در مورد آن جوان شفاعت نمودند. ناچار شاه آن
 جوان را آزاد کرد و گفت: بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم.
 دانی که چه گفت زال با رستم گرد
 دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
 دیدیم بسی، که آب سرچشمه خرد
 چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
 فی الجملة پسر را بنای و نعمت برآوردند و استادان به تربیت همگان پسندیده آمد. باری وزیر از شمایل
 او در حضرات ملک شمه ای می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او
 بدر برده. ملک را تبسم آمد و گفت:
 عاقبت گرگ زاده گرگ شود
 گرچه با آدمی بزرگ شود
 سالی دو برین برآمد. طایفه ی اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر
 و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغازه ی دزدان بجای پدر نشست و عاصی
 شد. ملک دست تحیر به دندان گزیدن گرفت و گفت:
 شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی؟
 ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس
زمین شوره سنبل بر نیاورد
در او تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است
که بدکردن بجای نیکمردان

* * * *

حکایت

رهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت، هم
از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه ی او پیدا.
بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول نظر افتاد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری به هنر است
نه به مال، بزرگی به عقل است نه به سال.
ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند.
دشمن چه زند چو مهر باشد دوست؟ ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت: در
سایه ی دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا به
زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد.
توانم آن که نیازم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجی است
که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست
شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب پره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه؟
راست خواهی هزار چشم چنان
کور، بهتر که آفتاب سیاه

* * * *

حکایت

یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاوول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز
کرده، تا بجایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند. چون
رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.
هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش

بنده حلقه به گوش از ننوازی برود
لطف کن که بیگانه شود حلقه به گوش

باری، به مجلس او در، کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون. وزیر
ملک را پرسید: هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر
شد؟ گفت: آن چنان که شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت.
گفت: ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی مگر
سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که لشکر به جان پروری

که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت: موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ گفت: پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و
رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو را این هر دو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید زگرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند

پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح، موافق طبع مخالف نیامد. روی ازین سخن درهم کشید و به زندانش
فرستاد. بسی بر نیامد که بنی غم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند. قومی که از دست تناول
او بیجان آمده بودند و پریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر
رفت و بر آنان مقرر شد.

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست

دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است

با رعیت صلح کن وز جنگ ایمن نشین

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام، دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده،
گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد. چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک
ازو منغص بود، چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت: اگر فرمان دهی من او را به
طریقی خامش گردانم. گفت: غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام به دریا انداختند. باری چند
غوطه خورد، مویش را گرفتند و پیش کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آویخت. چون برآمد به
گوشه ای بنشست و قرار یافت. ملک را عجب آمد. پرسید: درین چه حکمت بود؟ گفت: از اول
محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامتی نمی دانست، همچنین قدر عافیت کسی داند که به
مصیبتی گرفتار آید.

ای پسر سیر ترا نان جوین خوش نماند

معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

* * * *

حکایت

هرمز را گفتند: وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت: خطایی معلوم نکردم، ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو صد بر آیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که برسد سرش را بکوبد به سنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد به چنگال چشم پلنگ

* * * *

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از درآمد و بشارت داد که فلان قطعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد برآورد و گفت: این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

بدین امید به سر شد، دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از دم فراز آید
امید بسته، برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم! وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان حذر بکنید
روزگارم بشد به نادانی
من نکردم شما حذر بکنید

* * * *

حکایت

بربالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاک و درند
 آنان که غنی ترن محتاجترند
 آنکه مرا گفت: از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملات ایشان، خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش: بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و فتوت سر دست
 خطا است پنجه مسکین ناتوان بشکست
 نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید؟
 که گر ز پای در آید، کسش نگیرد دست
 هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
 دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
 زگوش پنبه برون آر و داد و خلق بده
 وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست
 بنی آدم اعضای یکدیگرند
 که در آفرینش ز یک گوهرند
 چو عضوی به درد آورد روزگار
 دگر عضوها را نماند قرار
 توکز محنت دیگران بی غمی
 نشاید که نامت نهند آدمی

* * * *

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبر کردند، بخواندش و گفت: دعای خیری بر من کن. گفت: خدایا جانم بستان. گفت: از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت: این دعای خیرست تو را و جمله مسلمانان را.

ای زبردست زیر دست آزار
 گرم تا کی بماند این بازار؟
 به چه کار آیدت جهاندار
 مردنت به که مردم آزاری

* * * *

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف، پارسایی را پرسید: از عبادتها کدام فاضل تر است؟ گفت: تو را خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازی.

ظالمی را خفته دیدم نیم روز
 گفتم: این فتنه است خوابش برده به

و آنکه خوابش بهتر از بیداری است
آن چنان بد زندگانی، مرده، به
* * * *

حکایت

یکی از ملوک را دیدم که شبی در عشرت روزکرده بود و در پایان مستی همی گفت:
ما را به جهان خوشتر از این یکدم نست
کز نیک و بد اندیشه و ازکس غم نیست
درویشی به سرما برون خفته وگفت:
ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد، صره ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدارای درویش. گفت: دامن از
کجا آرم که جامه ندارم. ملک را بر حال ضعیف او رقت زیاد شد و خلعتی بر آن مزیدکرد و پیشش
فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد.
قرار برکف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند: بهم برآمد و روی ازو درهم کشید. و زینجا گفته اند
اصحاب فطنت و خبرت که از حدث و سورت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان به
معظمت امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند .
حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نیابی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت: این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت به چندین مدت برانداخت برانید که خزانه ی بیت
المال لقمه مساکن است نه طعمه ی اخوان الشاطین.
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت: ای خداوند، مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق معجری
دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع، مناسب حال ارباب همت نیست یکی را
بلطف امیدوارگردانیدن و باز به نومیی خسته کردن.
به روی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد، به درشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز
به سر آب شور گرد آیند
هرکجا چشمه ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

* * * *

حکایت

یکی از شاهان پیشین، در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی. لاجرم دشمنی صعب روی نهاد، همه پشت بدادند.
چو دارندگنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ
یکی از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود. ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد. گفت: از بکرم معذور داری شایدکه اسبم درین واقعه بی جور بود و نمد زین بگرو و سلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند. با او به جان جوانمردی نتوان کرد.
زر بده سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی، سر بنهد در عالم

* * * *

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و به حلقه ی درویشان درآمد. اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت: معزولی به نزد خردمندان بهترکه مشغولی.
آنان که کنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران پرستند
ملک گفت: هر آینه ما را خردمندی کافی بایدکه تدبیر مملکت را شاید. گفت: ای ملک نشان خردمندان کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد.
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

* * * *

حکایت

سیه گوش را گفتند تو را ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد؟ گفت: تا فضله ی صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم. گفتندش اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقه ی خاصان درآرد و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت: همچنان از بطش او ایمن نیستم.
اگر صد سال گیر آتش فروزد
اگر يك دم در او افتد بسوزد
افتدکه ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشدکه سر برود و حما گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی به سلامی برنچند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده اندکه ظرافت بسیار

کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

* * * *

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمده که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگی کرده و شد کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان به لب آمده که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا برانديشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند:

میین آن: بی حمیت را که هرگز

نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را

زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم و گر به جاه شما جهتی معین شود که جمعیت خاطر باشد بقیة عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم. گفتفم: عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارید: امید و بیم، یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن.

کس نیاید به خانه درویش

که خراج زمین و باغ بده

یا به تشویش و غصه راضی باش

یا جگر بند، پیش زاغ بنه

گفت: این مناسبت حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی. نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد؟

راستی موجب رضای خدا است

کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند، چارکس از چارکس به جان برنجد. حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن که حساب پاک است از محاسب چه باک است؟

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر، باک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم: حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدنش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان. کسی

گفتش چه آفت است که موجب مخافت است؟ گفتا: شنیده ام که شتر را بسخره می گیرند. گفت: ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابَهت؟ گفت: خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند؟ و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرد بود. تو را همچنین فضل است و دیانت و تقوا و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین. اگر آنچه حسن سیرت توسست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقاتل باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.

به دریا در منافع بی شمار است
اگر خواهی، سلامت در کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت؟ قول حکما درست آمده که گفته اند: دوستان به زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دامن که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت به غرض می شنود. به نزدیک صاحب دیوان رفتم، به سابقه ی معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهل بیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند. چندی برین برآمد، لطف طبعش را بدیدند و حس تدبیرش را بیسندیدند و کارش از آن درگذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکن شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسد و مقرب حضرت و مشارالیه و معتمد علیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

ز کار بسته میندیش و در شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکی است
منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق افتاد. چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزل استقبال کرد. ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان. گفتم: چه حالت است؟ گفت: آن چنانکه توگفتی طایفه ای حسد بردند و به خیانت منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استصفا فرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه ی حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآورد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجملة به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده ی سلامت حجاج برسد از بندگرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم: آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان